منتخب اشعار



استاد محمدانور بسمل





چشم جان شکار

به چشم خون ریزجان شکارش چنین که آموخت شاه کاری
که یک نگاهش هزاردل را نشانده درخون زخم کاری

گل رعناتو از چه باغست کزو جهانی بکف ایاغست
بجز دل من که داغ داغ است بصد وفا و امید واری

بیاد چشم قدح پرستی چنانم امشب سیاه مستی
که تا به صبح قیامت از من دیگر نبینند هوشیاری

خیال آن پنجه نگارین بدل رساندم فشار چندین
که هر نفس در غمش کشیدن نموده خونم زدیده جاری

بهار معنی که بی خزان است به چشم پوشیدهٔ عیان است
که نیست اورا بهیچ صورت نگاوازی نظر گماری

بر استانت نهاده ام سر دمیکه آری بیرون سراز در
توو به فرقم قدم سپردن من وبپای تو جان سپاری

چو یار از بزم خود کشیدم لباس تر دامنی گزیدم
که دوستان را بود مناسب سیاه پوشی به سوگواری

زقطرهٔ اشك محو مژگان دویدن آمد بـه سوی دامـان
رسید این طفل شوخ آخر زنـی سواری ، به شهسواری
به چار سوی فنای مطلق عمل چه آرند خلق احمق
چو جوید از هرکه رحمت حق گناه داری گناه داری
به هیچ جانب رهی ندارم به یاس کامل کنون دچارم
بدا به حالم اگر بکارم کند محبت فـرو گذاری
کتاب خودرا کنون چوخوانم دگرچه حاجت به این و آنم
چو عندلیبان زخود رسانم بگوش آن گل فغان و زاری
اگر ترا هست مـرد عاقـل سر حیات و سلامت دل
ز صحبت عـاشقان بیدل حذرکـه عشقست رنـج ساری
زخود شنودی هرانچه بسمل بدار باور به صدق کامل
که کلك قدرت به صفحهٔ دل نکرده مشق غلط نگاری

آنـجـا

بکوی عشق اگـر یابی دل آواره راه آنجا
به خوداز نقش پا گشتن بچین صددستگاه آنجا
تماشای گـلستان تعیین رنـگـهـا دارد
توهم مانند نرگس چشم برپا کن نگاه آنجا
دل ازشوخی تلون خواهدوچشم ازحیا تمکین
به بزم وصل حیرانم که نتون کردآه آنجا

اگر از حلقهٔ میخانه چشم عزتی داری
چو ساغر بازمین افتادنی بشکن کلاه آنجا

به محشر چون شود بازار رحمت گرم از خجلت
کم از گندم نمای جو فروش آید گناه آنجا

مپرور جز هوای دامن دشت جنون در دل
که آردام غیلان کو دك مردم گیاه آنجا

حریم معبد نازش نیاز خاك میخواهد
اگر داری سر و گردن نداری سجده گاه آنجا

میا بیرون ز حیرت خانه آئینه عجزت
به چشم خود توانی دید خودرا گاه گاه آنجا

دران مشهد که جرم راحت و آرام دل پرسند
نگردد جز پر بسمل زبان عذر خواه آنجا

آغاز وانجام

بیا ای دیده ام فرش ره ودل نذر اکرامت
تمنا در سجود افتاده پیش پا بهر گامت

ندارد چشم بر بخت سکندر والهٔ رویت
بجام جم نیارد سر فرو لب تشنهٔ جامت

نمك ریز است حرف قاصدت امشب به زخم دل
گمانم داشتی بر لب تبسم وقت پیغامت

ز بی قدری نشد مرغ دلم منظور او اما
هنوز م چشم امید است سوی حلقهٔ دامت
به اول گام در راهت وداع دین و دل گفتم
گر آغاز محبت این بود یارب ز انجامت

آبروی ندامت

طواف کوی او نا کرده بستم بار رحلت را
نصیب کس نسازی یارب این حرمان و حسرت را
ندارد حاصلی آئینه جز ننگ از خیال او
ز معنی نیست هرگز بهرهٔ ار باب صورت را
میان سنبل و آن کاکل فرق با ریکی
بلی دارد هوس چون پخته شد بوی محبت را
نگاهش گوشه چشمی بمن دارد ولی ترسم
تغافل بر سر ناز آورد آن بی مروت را
جزایم نیست از فریاد وافغان هیچ منظوری
که بردارم دمی از دوش خاطر بار کلفت را
پشیمانم چرا در جرم شد تقصیر از دستم
باین طوفان بود گر آبرو پیشش ندامت را
بزیر تیغ او افتاده بسمل چشم پوشیدم
خدا ازمن نگیرد لذت این خواب راحت را

بیجا مشو

ای‌دل اگر داری سری خاك ره یاری بکن
از هر چه جز یادش بود نامی مبر عاری بکن

با یاد سرو قامتش چون سایه خط کش بر زمین
در فکر چشمش تاب و تب مانند بیماری بکن

از آشنا بیگانه شو با عاقلان دیوانه شو
در خود سری افسانه‌شو ره گیرو رفتاری بکن

از مه نبینی غیر داغ منت کشی چند از چراغ
از یاد رخسارش سراغ شمع شب تاری بکن

گر رخنه چاك جگر از ضعف خواهی دوختن
از یاد گیسویش بکف سر رشته تاری بکن

با خار خارت گل بگو دود دلت سنبل بگو
نالیدنت بلبل بگو خوش سیر گلزاری بکن

گر بار یابی که گهی خودرا به بزم او رسان
تلخی شنو عذری بگو نازی بکش کاری بکن

بر آستانش سر بنه این است جا بیجا مشو
پا بوسش ار دستت نداد خاکی بسر بادی بکن

اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن
تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

بسمل ندیدی گر وفاق بر حسب وقت اتفاق
با جمله چون اهل نفاق جنبان سری آری بکن

بی تکلف تر بیا

مضطرب مانند سیماب قرین با آتش است
تا چه پیش آید که بازم دل ته پا آتش است
داغدار عشق را از راحت بستر مپرس
گل زند چون پهلوی بیمار دیبا آتش است
هر زمان دارد اثر چیزی که در پیش نظر
گر نفس سوزد شناور را ز دریا آتش است
یك رهم کامل عیاری گفت باسوز وگداز
آب پند ار ندرز را خلق اما آتش است
ای که باب سوختن دانی متاع نام و ننگ
بی تکلف تر بیا در خانهٔ ما آتش است
گر بود سعی و ادب ظاهر به باطن میکشد
آخر کار برهمن دیده ای با آتش است
گر دلت سوزد به خود از آه مظلوم الحذر
کین نهال باغ تو میدی سرا پا آتش است
گرچه گردی مطمئن بسمل ز نفس ایمن مباش
شعلهٔ سرکش چه شد بنشست از پا آتش است

پر طاوسی

ساقی امشب به قدح بازهی روسی ریخت
در سر باده کشان نشهٔ کابوسی ریخت

جلوه ای آمدم امشب به نظر کز سر شوق
اشکم از دیده به امید قدمبوسی ریخت

عشق ترسا بچهٔ سوخت چنانم که عرق
ناله در گوش جهان نغمهٔ ناقوسی ریخت

گر مزاجم به تلون ندهد تن چه کند
نقش من کلک مصور پر طاوسی ریخت

نیست ممکن که کشد سر ز زمین دانهٔ اشك
ابر امید برین مزرعه مایوسی ریخت

جرئت سر کشیم نیست که چون نقش قدم
عشق در آب و گلم تخم زمین بوسی ریخت

بسکه مضمون خط آمیخته با خون جگر
همه بر صفحه مداد از قلم طوسی ریخت

پوستین در بر و مسواك بسر چند ای شیخ
آب انسانیت این خصلت ناموسی ریخت

گوی سبقت نبرد باطلی از حق چو نبرد
سامری ورنه چه نیرنگ که با موسی ریخت

بسمل از طبع تو این شعر بلند است بلند
مگر از خامهٔ صاحب سخن طوسی ریخت

پاس الفت

چشم بیتاب که دیدی باز گوای دل مرا
کز طپیدن ساختی در زندگی بسمل مرا
گر بهای گرد سر گشتن نمی بینی به من
ساز از بیرون در پروانهٔ محفل مرا
باهمه آزادگی از خود چو سرو بوستان
بر نیامد در طریق عشق پا از گل مرا
عاشقی دیدم همین تسلیم جان بوده است و بس
کار آسان بود شد از زندگی مشکل مرا
در علاج من طبیب این زحمت بیجا چه سود
از حیا تم دست بردار و بنه بر دل مرا
پاس الفت بیش ازین نبود که در بزم از حیا
میکنند رو سوی دیگر دید چون غافل مرا
نالهٔ جان سوز شد خاکستر آئینه ام
میکند در هر نفس زنگی ز دل زائل مرا
بی سرو سامانیم بسمل اگر باشد چنین
نیست جز مجنون اگر گوید کسی عاقل مرا

پل بسته ام

معنی رنگین بوصف روی چون گل بسته ام
کلک مضمون را حنا از خون بلبل بسته ام

یک تبسم وا نشد رمز معمای دهن
گرچه عمری غنچه سان دل بر تأمل بسته ام

صد پریشانی اگر آمد بسر از زلف یار
شانه سان بر دامنش دست توصل بسته ام

ای بهار ناز تشریفی که بهر مقدمت
بر رواق دیده با خون جگر گل بسته ام

تا نگردد هرطرف بیجا بپای مرغ دل
رشتهٔ از الفت آن تار کاکل بسته ام

تر دماغم بسکه امشب از هوای طرهٔ
روزن دل را بروی دود سنبل بسته ام

گاه وصف عارضت صد نغمه خیزد از قلم
با زبان خامه گویا نول بلبل بسته ام

تا به راحت بگذرم از عالم آب حیات
از خم آن تیغ بسمل در نظر پل بسته ام

تقاضای وقت

دوش کاکل زرخ از ناز چو بالا میکرد
هر سر انگشت دلی بود که بیجا میکرد

قاصد از بردن مکتوب من آبا چه کشد
که قلم داشت فغان دوش چو انشاه میکرد

باد آن روز که آن غنچه دهن از سر ناز
به تبسم گره از کار دلم وا میکرد

یکنظر کرد به بیتابی من زود گذشت
کاش می بودمی خوب تماشا میکرد

ساخت رسوای سر کوچه و بازارم عشق
همچو مجنون نشد آوارهٔ صحرا میکرد

قیمت داغ تو جان است که دلال نگاه
بسر زلف قسم داشت چو سودا میکرد

گاه کردم برش از گرمی صحبت به رقیب
گفت بسمل چکنم وقت تقاضا میکرد

تمکین چقدر

تمکین چقدر آخر در پرسش رنجوری
نزدیکم اگر نائی باری نظر از دوری

دور از دهنت ای گل با غنچه نمیسازد
دمساز دل تنگم با خاطر مسروری

تا چند بسر بردن دور از مهٔ رخسارت
ای چشم و چراغ دل در خانهٔ بینوری

صد گونه نیاز آرم تا ناز کشم از وی
یارب نشود کافر دلدادهٔ مغروری

مخمور نگاهش را سرمست نمیسازد
می بی نمک است امشب ای داغ جنون شوری

بر خاطر او از من یک عمر غباری بود
مردم که بپا سازند از ماتم من سوری

از درد و غم و داغت سامان دگر دارم
مانند دلم نبود ویرانه معموری

بسمل بشب هجران در یاد سر زلفت
که آه حزین دارد که نالهٔ پر زوری

تیغ دودم

خوش قدانیکه بخوبی علم افراخته اند
پیش سرو تو همه خاک بسر فاخته اند

بیقرار ان سر کوی تو بی رهبر فضل
چون غبار ند که ازجاده بیرون تاخته اند

گاه دعوی لطافت به گلستان گلها
همه چون سایه به بیشت سپر انداخته اند

کی اجابت ز فقیران تو سر باز زند
که ز آه سحری تیغ دودم آخته اند

کوی مقصود در بود ند بچوگان طلب
بیدلانیکه بمیدان تو سر باخته اند

چه گران قیمتی ای گوهر یکدانهٔ عشق
حیف کاین بوالهوسان قدر تو نشناخته اند

بسمل و سنگدلانی که تهی از عشق اند
به زبان نام ترا همچو نگین ساخته اند

جام جهان نما

یا رب چه اقتدار است آن گیسوی رسا را
کز دست او شنیدم از هر زبان خدا را

مطلوب هر که بینی در خور همت اوست
کی عنکبوت بخشد قدر مگس هما را

بر خود ز ریش و دستار پیرایه چند بستن
روی خدا ببین شیخ بگذار این ریا را

منعم چو دست داری بر کیسهٔ سخاوت
حیف است جان پسندی در آستین گدا را

پر بی خبر فتادیم از کار و بار عالم
ساقی بگردش آور جام جهان نما را

بسمل چو نیست ممکن آئینه صاف کردن
گر جلوه انتظاری آئینه کن صفا را

جامه فسق - دلق ریا

باز خواهم در جنون هنگامهٔ برپا کنم
حلقه در چشم غزالان دامن صحرا کنم

با خرد هرگز نگردد کس حقیقت آشنا
کشتی باید ز می تا سیر این دریا کنم

بر تن از تقوای باردسا قبا خونم فسرد
ز آتش ترساغری تا دفع این سرما کنم

بی قد و رویت به گلشن آب میگردم ز شرم
جانب شمشاد و گل چشمی اگر بالا کنم
گر رسد دستم به پیچ تاری از زلف بتان
نقد جان سرمایهٔ بازار این سودا کنم
جامهٔ فسقم به بر گاهی کهی دلق ریا
تا کجا در هر لباسی خویش را رسوا کنم
بسکه بسمل از بساط قرب دور افتاده ام
قهقها بر خود زنم گر سجده چون مینا کنم

جامه زیب

هر که بدل یادی از آن تحریك مژگان بگذرد
خنجر به پهلو جا کند از سینه پیکان بگذرد
آهی که از دل سر زند از حسرت بالای او
در سر بلندی رتبه اش از اوج کیوان بگذرد
مشاطه ام خوش نکتهٔ دوش از زبان شانه گفت
چاك جگر مفت دلی کز زلف خوبان بگذرد
جان خواهد از من یار و من از سخت جانیهای خود
در پیش دارم مشکلی یا رب که آسان بگذرد
گر بگذری سوی چمن از آب و تاب عارضت
آتش به جان گل فتد آب از گلستان بگذرد

از فرط استغنای او ترسم که بند از مرگ هم
آن جامه زیب از خاک من برچیده دامان بگذرد

در عشق تو از هر طرف سنگ ملامت میخورد
بسمل چو آن دیوانه ای کز جمع طفلان بگذرد

جزء باکفایت

ای ز شوقت شمع را از آتش جان گل بکف
مجمر بزم ترا از دود دل سنبل به کف

دوش ذوق از گردش چشم توای سیلاب وش
در دل ساقی چنان زد جوش کامد مل بکف

تلخ سازد خشک مغز از حرف دلگیر عیش خلق
گوش را در بزم ازدف نیست جز غلغل بکف

قامت وروی ترا تا دیده اند از سرو گل
غل بگردن دیده قمری اخگری بلبل بکف

نغمه ات مطرب چنین دلکش بیاد زلف کیست
کز تلاش او لب مینا بود قلقل بکف

رفت از وشیرازهٔ جمعیت دلها بباد
شانه را دادی چرا سر رشتهٔ کاکل بکف

گرچه جزئی در نظرها ای امام انبیاء
باکفایت دیده ایزد دادت امر کل بکف

در نجات عاصیان امتت روز حساب
از توچون میزان بودچشم شفاعت پل بکف
نعل در آتش شدم از نفس سرکش تا مرا
کی دهد یارب عنانش راکب دلدل بکف
سکه برزر گرزند بسمل چنین طبعت زشعر
نقد عشرت گیرد از وی صفحهٔ کابل بکف

جنس غم

من نمیگویمت از خویش بیك بار برآ
دوسه گامی به ادب در پی آن کار برآ
جنس غم را به‌زر چهره ویا سیم سرشك
مفت خود گیرو بهر نوع خریدار برآ
جهد کن تا فکنی حلقهٔ تسلیم به گوش
چون شدی بندهٔ حق یکسره بادار برآ
چند با بی بری خویش رعونت چون سرو
باغ عجز است جهان سبزه نمودار برآ
نردبان توهمین نفس سیه کار بس است
پا به ظلمت بنه و عالم انوار برآ
آخرایخواجه به‌زنهار بیرون خواهی شد
چندی از بام ودر خویش هوادار برآ
جوهر خلق ز آئینه طلب کن بسمل
بررخ هرکه طرف شد بتو هموار برآ

جنون گوید

پری رخان ز می شوق آن چنان مستند
که بشکفند چو گل گردمی توان خستند
شیون و حسن بهم محرمانه بنشستند
بنام دیده و دل تهمتم به پا بستند
کنون ز ظلم چه خواهد گذشت بر دلزار
که با تو شانه و مشاطه نیز همدستند
خرد یقین نکند یا کند جنون گوید
که بیخودان تو هم هوشیار هم مستند
بزیر چرخ مجو صدق داستان چون تیر
زمانه هاست کزین خانهٔ کمان جستند
غرور فطرت عالی نثار دوران باد
فتادگان درت باب همت بستند
مجو چو سرو ز آزادگان دگر ثمری
همین بس است که از قید آب و گل رستند
که داند آنکه به نفس آرمیدگان از دل
چو بسمل از که بریدند و با که پیوستند

چشمش

نمود از ترک تازی کشور دل را سیه چشمش
کجا نالم ز ظلم افسر مژگان سیه چشمش
به خون ریزی چو آید نه گدا بیند نه شه چشمش
نه پیر و نه جوان ماند نه طفل بی گنه چشمش
چنان از جاده بیرون رفته در شوخی و بی باکی
که نتواند هزار آموزگار آرد به ره چشمش
نماید در نظر چون ساغر پر بادهٔ گلگون
خمار آلوده بگشاید چو مژگان صبحگه چشمش
جهان را ساز تمکین لغزش مستانه میگردد
گر اندازد بگردش ساغر دور نگه چشمش
نمیدانم به ایمای کدامین جان فدا سازم
گهی ابروی او دارد اشارتها و گه چشمش
ز بس نا مردمی از وضع مردم دیده میترسم
که در گلشن نه بیند جانب مردم گیه چشمش
شب و روزی بیک لیل و نهار آرم بسر بسمل
ز بس بر دل گمارد فتنه بیگاه و بگه چشمش
به پیری هم نشد دل وارهید از چنگ مژگانش
ندارد رحم بر موی سفید این دل سیه چشمش

حاصل پختگان

مکن ای هوس منش آرزو که ز الفتی اثری رسد
همه زینتش بود آفتی گل شمع اگر بسری رسد
به بساط قربت اگر برند نکنی کمی به فغان خود
که خوش است ناله بلند تر ز گدا چو پیش دری رسد
همه شب ز رشتهٔ جان نهم به قماش نازکی تار و پود
که مگر به فرصتی جامه ای شود و شبی به بری رسد
ز سیه روزی خود نیم به محبت آنهمه تنگدل
که چو صبح خندهٔ زان دهن برد این شب و سحری رسد
دلکی فتاده ز من جدا بکجائی تا دهمت صدا
که بیادگر به کنار من چو عزیزی کز سفری رسد
ز زمانه حاصل پختگان همه اشك و طعن و ملامت است
که درخت سنگ به برخورد چو به شاخه اش ثمری رسد
هم اگر ضعیفم و ناتوان نکشم ز عرصهٔ عشق پا
که بود ز عزم و ثبات خود چو قوی دلم جگری رسد
به جریدهٔ ادب آگهان خطر دمکش چو نبردی حظ
نرسی اگر تو به معنیش بگذار تا دگری رسد
ز چه بسمل این همه می تپی چو بس است حاصل زندگی
که ز خون بدامن قاتلی گل تازه ای و تری رسد

حامل بار امانات

آب گلزار ارم که رنگ از این و آن دزدیده‌ام
یک متاع و هم از چندین دکان دزدیده‌ام

حامل بار امانتم ز هستی تا عدم
لیک قلاشانه چیزی در میان دزدیده‌ام

در محبت با همه بی دست و پائی همچو میل
بسکه شوخم سرمه از چشم بتان دزدیده‌ام

کی توانم فارغ از فکر عسس بودن کنون
منکه شب از خانهٔ دل نقد جان دزدیده‌ام

چون صراحی جوش خونم را درین بزم خیال
خنده پندارند خلق و من فغان دزدیده‌ام

تا چو شمعش ناگهان از جرئتی ندهد بباد
سر بجیب خویش از بیم زبان دزدیده‌ام

نیستم با اهل حق بسمل خیانت در نظر
خرقهٔ درویش بهر امتحان دزدیده‌ام

حسن بندگی

به محفلیکه حضورش وداع هوشیاریست
حرام آنچه نماید ز باده خودداریست

بداغ عشق مگر به شود که زاهد را
ز دید حسن عمل زخم آرزو کاریست

شنیده ام که به بزم غرور حسن ترا
لطیف تر ز نواهای عشق درباریست

گذر ز هستی اگر حسن بندگی خواهی
خدای هست بست اعتبار ناداریست

زکار و بار جهان گر بشوق خواهی کرد
محبت است دگر هرچه است بیکاریست

ذخیره کرده زر و میزند دم از افلاس
دلم پر است ز درویش این چه شهکاریست

به بی وقاری خود گریه میتوان بسمل
که بین خلق همه حفظ آبرو جاریست

حسن عبادت

زاهد از سجده سر و گردن دعوی بر داشت

کیست فهمد که بیفگند کنه یا بر داشت

قرب حق میطلبی از دو جهان چشم ببند

نکند حسن عبادت مژه وا بر داشت

سجده هنگام نماز تو دلیل کافیست

که درین جاده سر افگنده سزد پا برداشت

زینت بی سر و پا نیست اگر رسوائی

داغ از لاله چرا دامن صحرا بر داشت

تاب دیدار کی آرد بجهانی که ز عجز

کلك ز نهار عصا وید بیضا بر داشت

بوی بیگانگی آید ز تو بنما سببش

بیدماغم نتوان رنجش بیجا بر داشت

بر ضعیفان نکند رحم توانگر آیا

دست قدرت ز جهان رسم مدارا بر داشت

راه باریك دم تیغ نزاکت خواهد

بسمل این جا نتوان بی ادبان پا بر داشت

حسن عمل

با دلم گر چه جفا کردار است | سزد ار لطف کنی بیمار است
زمین چمن قسمت ما سوختگان | لاله سان داغ و دل افگار است
مژهٔ یار زبهر خسار نکو | جوهر آئینهٔ اسرار است
نقطهٔ خال تو ای مردم چشم | مرکز دایرهٔ انوار است
مست بخرام که زیر قدمت | بر دلم خاک شدن هموار است
خود فروشی نکنند شیخ چرا | گرمش از حسن عمل بازار است

بسمل از درد دل خویش به خلق
گر توان گفت سخن بسیار است

حور و زاهد

بدل گر از گلی خاری نداری | ز نخل زندگی باری نداری
زسازت نغمهٔ دلکش نخیزد | بمشکین زلف تا تاری نداری
چو آئینه نبینی صافی دل | نظر تا بر رخ یاری نداری
نشین در ماتم روز سیاهت | به خالی گر سر و کاری نداری
خیالش میرسد کو گل نشانی | مگر ای دیده خون باری نداری
به راه حق زخیل جانسپاران | چو منصور عشق سرداری نداری
عبث دوزی نظر با حور زاهد | چو ذوق چشم بیماری نداری

نشد غیر از گزند خلق شغلت
چرا زین سبحه جز ماری نداری



خلعت شاهی

چشم او چند کند ناز الهی از خون
چه سیه دل شده این ترك سپاهی از خون

بحضورم مکن آهنگ به قتل دگری
میکند چشم من ایشوخ سپاهی از خون

دارد ار کف به حنا فرصت پابوس ترا
اشکم از دیده نشد بیهوده راهی از خون

ساخت آلوده اگر دامنت افتاد بخاك
عذر تقصیر از ین بیش چه خواهی از خون

به تماشای تو هر دم ز دل امد سوی چشم
خجلم بیش تو زین شوخ نگاهی از خون

گاه دل گیرد و که جام می و گاه خضاب
کف او ساخته اسباب ملاهی از خون

زیر تیغ تو کند رقص ز شادی بسمل
دیده تا در بر خود خلعت شاهی از خون

داغ یار

ز تخم عشق راحت حاصل کیست
تو را تا ریشه در آب و گل کیست

بها رو آب و خاک افتاده بیرنگ
ندانم رنگ گل خون دل کیست

ز جوش آرزوها شام رنگم
صفای وقت شمع محفل کیست

ادا کردن بجان حق محبت
دلا مضمون فرد باطل کیست

دلم سوز دگر دارد بگوئید
که داغ یار ما منزل کیست

تو کز تیغ خم ابرو نکشتی
بگو باری که بسمل کیست

چشم آبی

نگه را از تو چشم کامیابیست
برافکن پرده وقت بی نقابیست

زهی بخت بلند من که امشب
ز رویت کلبهٔ من ماهتابیست

از ان موی طلائی زرد و زارم
گدا از دل مرا زان چشم آبیست

تو هم بر جستهٔ ای مصرع قد
ولی آن بیت ابرو انتخابیست
ز عکس جلوهٔ آن روی رنگین
قماش پردهٔ چشمم گلابیست
ورق های دل سیپارهٔ من
پر از مضمون آن روی کتابیست
چه پنهان از تو ای زاهد که عمریست
چو لعل یار خود بسمل شرابیست

دشمن آرام مردم

ای بدل از گردش چشمت دو عالم اضطراب
رشتهٔ جانرا زچین طره ات صد پیچ وتاب
از کمان ابرویت زیر نظر طاق ظفر
در کشاد و بست مژگانت نوید فتح باب
عالم آبست سیر ماهتابم بی رخت
آتشم در جان زند دور از لبت میل شراب
آبروی سائلان در کهت بحر محیط
افتخار خاکساران رهت گردون قباب
تا شدی بیرون زگلشن در فراقت مانده است
گیسوی سنبل پریشان دیدهٔ نرگس پرآب
داشتم غفلت دمی امشب زیاد نو گلی
باز د غم تازه کردی خانه ات بلبل خراب

دشمن آرام مردم گشته چشم ظالمت
میکند بیدار هرجا فتنهٔ بیند به خواب
در تپش مانند ماهی جان به حسرت داده بود
گر نمی نوشید یکدم بسمل از تیغ تو آب

دل بیمار

ناله بنیاد کنم آه حزین برخیزد
چه توان از دل بیمار همین برخیزد

بهر دل گوشهٔ چشم تو به هنگام عتاب
فتنهٔ بود که ناگه ز کمین بر خیزد

آهی کز حسرت آن گیسو و رخسار کشیم
همچو دودیست که با شعله قرین برخیزد

ما ضعیفان چو فتادیم ز چشم افتادیم
دانهٔ اشك چه ممکن ز زمین برخیزد

هر که بیند قد موزون ترا خواهد گفت
سرو در باغ محال است چنین برخیزد

ذرهٔ قدر ندارد بر ار باب سخن
از زبان حرف سبك گرچه متین برخیزد

چند دل بستهٔ ای شیخ به تسبیح عقیق
کاش این سنگ ترا از ره دین برخیزد

یارب از سجدهٔ درگاه جلالت بسمل
تا بکی نامه سیه همچو نگین برخیزد

•

دل

بیش ازین نیست توانم که کشم خواری دل
پیش روی تو نویسم خط بیزاری دل

گه اسیر سر زلف است و گهی بندهٔ خال
شد جهان تیره به چشمم ز سیه کاری دل

تو هم از عشق چو من گرم فغان خواهی شد
گوش داری شبی از لطف اگر زاری دل

تا توان میرسد امشب به نظر باز چرا
دیده در خواب مگر چشم تو بیماری دل

ببر از پهلویم ایشوخ بخاکش افکن
که بجان آمدم از رنج پرستاری دل

دوش با غنچه سخن داشت ز لطف پیکان
آمد و کرد خدنگ تو طرفداری دل

تا بکی عمر به غفلت گذرانی بیدل
یک نفس صرف کن امروز به بیداری دل

دل دیوانه

خاکسار عشق را افتادگی جاه است و بس
گل زمین درد را سرو سهی آه است و بس

کس نفهمد معنی پیچیدهٔ گیسوی یار
شانه ازاین نکتهٔ باریك آگاه است و بس

کی دهد تسکین تبم قرص تباشیر ای طبیب
چارهٔ سوز تبانم داغ آن ماه است و بس

دل چوماند ازکارتن‌را ازفسردن چاره نیست
عرصهٔ شطرنج گرم ازگردش شاه‌است و بس

آنکه دارد سوز دل جزماتم ازعشرت ندید
شمع‌را حاصل‌زمحفل داغ جانکاه است‌و بس

هرکسی‌ره یافت آخر جانب مطلوب خویش
جز دل دیوانهٔ بسمل که گمراه است و بس

همسایه چشم

دل ازدرد فراقت شکوه بر نالیده میگوید
ولی از ناتوانیها نفس د ز دیده میگوید

ندارد کوه با تمکین‌آن سنگین دلان قدری
اگر گوید کسی این حرف نا سنجیده میگوید

به گلشن درمیان نونهالان حرف بالایت
حدیث دلکش است وهریکی بالیده میگوید

شنیدم وصف حسن از هر زبان با رونق و رنگی
ولی بر ساده گفت آئینه شاید بده میگوید

به پیش چین کاکل عرض دل شاید قبول افتد
که او همسایهٔ چشم است و او را دیده میگوید

مپرس از دل حدیث بی قراری های بسمل را
ز من بشنو که او این حرف را شوریده میگوید

دین الهی گزین

گوشهٔ از دلق فقر و خلعت شاهی گزین
پیرو خلق نبی شو دین الهی گزین

غیر لذت در بساط خسروانی گر رسی
از طعام چرب و شیرین هر چه میخواهی گزین

واعظان هم بد نمیگویند اما نکته ایست
آنچه از دل بشنوی بر حرف افواهی گزین

آبرو رنگی زین جهان گر بایدت بر روی کار
اشک غم از آب‌ها وز رنگ‌ها کاهی گزین

پیرو خضری بیرون از جاده چندی زن قدم
تا دلیلت در تلاش افتد تو گمراهی گزین

در شب هستی سراغ گوهر کم کرده است
از چراغ عیش تا بد شمع جانکاهی گزین

گر به چشم اهل دل خواهی که در دیوان عشق
مصرع برجسته ها بر طینت آهی گزین
طالب علم یقین را قیل و قال افسانه است
شغل درس خامشی چندی به آگاهی گزین
مدح خلقت تا کجا بر خود پسندی آورد
درگذر زین طفل خوی بی‌عمل ای واهی گزین

راحت طرفه

یافت چون صفحهٔ رخسار ترا خوش قلمی
مشق خط کرد بر ون کاتب شیوا رقمی
چشم بد دور ندیدیم به جمع خوبان
گرچه مانند تو یک خوش شکل نیکو شیمی
لیک اثبات توان بر تو ستمگاری ها
گر نهی محضر انصاف و گزینی حکمی
چند باشد طرف جور تو مظلومی چو من
لطف هم لازم حسن است بهر کیف و کمی
نقد جان بر سر سودای تو در سر دارم
گر دهد بیع و شرا دست زهی مغتنمی
سخت جانیم ولی پیش تو مردن سهل است
عجبی نیست ز ممسک به تصادف کرمی

مایهٔ رونق اصلی است شکست جملی
رنگ باز زد گل تصویر چو برداشت نمی

جمع کن خاطر از اسباب و بیاسا کین جا
نیست دل کو بتر از تفرقه سنگ ستمی

کار با عالم و هم است همه معذوریم
کو یقینی که بسر همین نشر اشد صنمی

نیست در دیدهٔ حق بین بجز اغلاطی چند
آنچه اهل نظر و فلسفه گویند همی

دل بیمار کجا ای تو و امید بهی
فربهی را نشناسد چو طبیب از ورمی

در رهٔ عشق جهانی به تردد زده گام
نقش پا دارد و بس فخر ثبات قدمی

راحت طرفه به محنت کده دارم بمل
بسکه تنگ است دلم نیست در او جای غمی

زهر چشم

نه عشق تو از عقل ورزیده بودم
به مستی چشمت که لغزیده بودم

چو گل گر شکستی دلم حق بدستی
بنامت نگینی ترا شیده بودم

ز طرف حرم داشتم گر سروری
هوادار کوی تو گردیده بودم
من و در لحد آه و حسرت که پیشت
بذوقی نمردم که سنجیده بودم
نظر سوی نرگس نکردم به گلشن
چو از زهر چشم تو ترسیده بودم
فکندم کنون از نظر یاد روزی
که منظور آن مردم دیده بودم
به تیغ نگاهت که شب هم چو بسمل
ز هجر تو بر خاک غلطیده بودم

شاهدروز

ای کار نظرها همه خفاشی نورت
کو تاب به اقرب که توان دید ز دورت
گر خاک شویم و همه پامال تو گردیم
ما را نبود سرکشی از ناز و غرورت
اقبال زمین گیر تو بهتر ز شهان است
هم سایه نشد بال هما با پر مورت
ای خواجه شد از نقش نگین نام تو رسوا
گر حاصل عمر یست همین خاک بگورت

گر گوش بود مستمع ساز حقیقت
هر نغمه دهد لحن مزامیر ز بورت

از چله بجز رنج کدورت نکشیدی
چون چشم کند دوری مردم ز چه کورت

اشك ورخ زردت که ز معشوق مجازی است
در محضر تحقیق بود شاهد زورت

رفتی همه جا بسمل و افسوس نشد باز
یك نقش قدم دیدهٔ عبرت ز عبورت

گزندخلق

آمدر از طالعم ای عشق بر خور دار دار
تا دهد نخل امید از وفا یك بار بار

بر امید آنکه برداری مرا یك ره ز خاك
روزها درکویت رفتم سایهٔ دیوار وار

پرتوی از گرمی حسن تودر میخانه تافت
برهمن چون شمع زد در رشتهٔ زنار نار

درصفا ایدل اگر خورشید گردی روزتوست
بی فروغ از قتفای احمد مختار تار

چند میگیری حساب عیب ما گر آگهی
باگزند خلق زاهد سبحه را بشمار مار

میشود امسال ظاهر از خطش مضمون وصل
آنکه میگفتم بدرد هجر جان بسپار یار
حاصلی زین مزرع عبرت اگر خواهی بکام
تخم اشکی در زمین عشق شیرین کار کار
تشنهٔ خون خودم بردار خنجر بیش ازین
حال بسمل را مخواه ای مائل آزار زار

گداز ای دوست

نه گل نه لاله نه سوسن پرستم
هوای تازهٔ گلشن پرستم
بر وای بوالهوس با نغمه میساز
که من در عشق او شیون پرستم
چو غیر از برق از کشتم نروید
چه حاصل گر همه خرمن پرستم
مده ناصح ز مرگم بیم در عشق
گداز ای دوست من دشمن پرستم
نسازم سر بلند از پایهٔ خویش
غبارم گوشهٔ دامن پرستم
مرا چون دیدن جانان واجب آمد
چه امکان است دیگر تن پرستم
به بزم از جلوه چون آئینه بسمل
ندارم لذتی دیدن پرستم

لطف دشنام

فکر آرام و محیط درد سر خام است و بس
ساغری در گردش این بزم ایام است و بس

کی ز دل کیف محبت بر لب آید بی جنون
بادهٔ ما هوش تا داریم درجام است و بس

اهل حیرت در وطن بی خانمان افتاده اند
بر غریبان دیارت روز کو شام است و بس

بینشی جز درك نور یدرك الا بصار نیست
لیك کو چشمی که بیند دیده بادام است و بس

علم تقلید من و تو نیست نور دیگری است
گر همه انسان شود بوزینه انعام است و بس

از معانی تا صور دور از حقیقت هیچ نیست
آنچه میگویند و هم بنگك او هام است و بس

گر به محفل التفاتی با رقیبان کرد، کرد
خاصهٔ من از لب او لطف دشنام است و بس

نیستم بسمل به علم نفس اشیا نکته سنج
اینقدر دانم که نور خاص اوعام است و بس

مجمع اضداد

تا زد آتش گرمی حسن تو در بنیاد من
شمع روشن کرد عشق از شعله فریاد من

گر نگردد یاد بالایت درین راه دستگیر
بر نمی خیزد ز دست هر عصا امداد من

مرغ تصویرم نهی زاهد عبث دامم به راه
غیر نقاشم نخواهد شد کسی صیاد من

نیست در کار وفای خویش اسبابی بکار
قامت خم گشته باشد تیشهٔ فرهاد من

راه و رسم مکتب پیری که در طفلی مرا
دست شفقت بود بر رو سیلی استاد من

آتشم دل ، اشکم آب ، آهم هوا ، خاکم جسد
تا چه محشر گل کند زین مجمع اضداد من

یك نظر آنسو فگن از عالم اوهام چیست
فرق تدبیر جهان و هر چه بادا باد من

ای چمن پیرا تو و عیش گلستان مدام
فکر آن رخسار و قامت بس گل و شمشاد من

فکر راحت چون کنم باخود که مانند حباب
نیست یکدم بیش اثر از خانهٔ آباد من

از فروغ دل چگویم خیره آمد آفتاب
با چراغی از نفس در رهگذار باد من

خار خار الفتم بسمل کمال دل بس است
جوهر دیگر مخواه از پنجهٔ فولاد من

مایه عیش غنی

چون نیامش گر بود شمشیر هم در آستین
مرد را زیبد نهان دست ستم در آستین

الحذر از آه سردما که مانند سحر
دارد این دست دعا تیغ دودم در آستین

کو حیا تا دست منعم را ز اشك سائلان
جبههٔ تاخن کند یك رشحه نم در آستین

نیست تنها مایهٔ عیش غنی رنج فقیر
زلف هم دارد ز داغ دل ورم درآستین

جلوه کن شاید نماند بی نثاری مقدمت
نقد عمری هست ما را بیش و کم در آستین

ظلم تمکین بیش ازین مپسند بر ما کز فراق
نیم جانی هم بلب داریم هم در آستین

آن خرام ناز کو کز انتظارش جاده را
دیدهٔ باز است از نقش قدم در آستین

نسخهٔ هستی سراپا بی غلط خواندم ولی
داشت یك سطر امل سهو قلم در آستین

تهمت راحت کجا و من کا از روز نخست
چون پر بسمل همین تاب و تبم در آستین

من و تو

سر بسر بزم دورنگی است میان من و تو
گر بسازیم بهم نیست زیان من و تو

نگهٔ گرم تو و حیرت من صحبت ما
بس بود حرف نگنجد بمیان من و تو

با تغافل خم ابروی تو گوید سهلست
گر به تسلیم کشد کار کمان من و تو

وارسیدن به ادا های محبت نتوان
ترجمان تا بود این دل ز زبان من و تو

عمر در گریه گذشت و نزد این شمع شبی
آب بر آتش دل اشك روان من و تو

به که از ناله شکیبیم کنون ای بلبل
ننهد گوش گلی سوی فغان من و تو

چه شد ایشوخ که بیداد و تظلم هم رفت
بدر از دائرهٔ تاب و توان من و تو

بسمل آن یار ندارد سر و کاری با غیر
وهم محض است درین باره گمان من و تو

متاع جان

دانهٔ عشق تو کشتم درآب وگل خویش
سوز سر زد زدلم تاچه دهد حاصل خویش
شوخی چشم ترا دیده و همچون طفلان
نیست آرام بجانم ز دل جاهل خویش
میرسد یارو متاعی بجز ازجانم نیست
مردم ازخجلت این هدیهٔ ناقابل خویش
حرف معقول شنیدم ز تو بس ای ناصح
چون تو منهم به غمم ازسر لایعقل خویش
نظر او نبود سوی ضعیفان چندان
دیده ابروی ترا چشم کنون مائل خویش
جان سپردیم به هجر تو و بردیم بخاك
حسرت روی تو وآرزوی باطل خویش
مردم از جور تو یك ره بزبان خنجر
هم نه گفتی ز سر ناز مرا بسمل خویش

عیش با ترقب

به چشم ابلهان چیزی ز دل کمتر نمی ارزد

بلی گوهر جوی پیش تمیز خر نمی ارزد

بلای منتظر بشناس عیش با ترقب را

که صد محفل برنج دیده‌ای بر در نمی ارزد

چه پرداز‌ی بکار صافی آئینه ایغافل

که خود بینی بمزد دست روشنگر نمی‌ارزد

زدامن پا مکش گر گوهر پاس نفس داری

به نقد فرصتت جنسی درین کشور نمی ارزد

اگر گوشی بساز بی نوائی آشنا باشد

هزاران نغمه بایك نالهٔ مضطر نمی ارزد

تماشای گل و ریحان که جانرا تازه میسازد

خوش است اما به نیم خندهٔ دلبر نمی ارزد

سفر درخویش راحت دان ز حافظ گوش کن بسمل

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد

عندلیب و بسمل و دل

ما و دل امشب زغم عیش دگر خواهیم کرد
راحت و آرام را از در بدر خواهیم کرد

دل به آهنگ فرو تر من به فریاد بلند
کشور روح و بدن زیرو زبر خواهیم کرد

از جفای یار که گاه از وفای خویشتن
شکوه و افسوس ها با همدگر خواهیم کرد

دل زخون همچون گل و من ازرخ چون زعفران
چون گل رعنا شبی رنگین سحر خواهیم کرد

ما گریبان راز دست زلف خوبان تارتار
صبحگاهان جانب گلشن گذر خواهیم کرد

بر لب جو بعد اندک سیر و گلگشت چمن
راحتی برسبزهٔ خوش رنگ تر خواهیم کرد

با هم ازوضع شب دوشین سخن خواهیم راند
عندلیب بینوا را هم خبر خواهیم کرد

گوشی چندی برفغان و زاریش خواهیم داشت
باز هر سه جلسهٔ پرشور وشر خواهیم کرد

کاتش سودای چندین بیوفای پرغرور
داد بر بادآب روخاکی بسر خواهیم کرد
عندلیب و بسمل و دل پیش پیر باغبان
تو به از عشق گل و گلرخ دگر خواهیم

عشرتی دارد، ولی...

بی‌غبار از گلشن الفت هوائی بر نخاست
گرد طوفان هاگل و بوی وفائی بر نخاست
ناله ازدل‌ها بسی سرزد زعشق اما چه سود
آنچه کارکس رسد ازوی به جائی بر نخاست
نگذرم از راستی هرگز بـه انداز قدت
درچمن‌ها سرو موزون و رسائی بر نخاست
عشرتی دارد جهان اول ولی پایان کار
هیچ کس زین انجمن بی‌های هائی بر نخاست
وسعت مشرب کمین گاه عیوب خلق نیست
گرد آهوئی درین صحرا زجائی بر نخاست
غیر کلک زینهار امداد ما افتاد گان
در طریق عشق از دست عصائی بر نخاست
جان دهم زیر فشار نازت اما از لبم
پیش کس پاس ادب بنگر که وائی بر نخاست
نغمه ات از پرده می آرد بیرون مستور را
غیر آفت مطرب از سازت نوائی بر نخاست
زیر گردون فتنه‌ها خفته است اما زان میان
چون دل بسمل که خون گردد بلائی بر نخاست

ننگ جنون

اینقدر در بند زلف و کاکلی ایدل چرا
بار منت بردن از هرعالی و سافل چرا .

ترك آداب محبت عاشقانرا آتش است
گردی ای پروانه گرد شمع درمحفل چرا

ازتو چشم آشنائی بود مجنون را غزال
میکنی رم از سواد سایه محمل چرا

زحمت قتل ضعیفان جزنگاهی بیش نیست
کار آسان پیش چشم یارشد مشکل چرا

مردم چشمم که عالم را تماشا میکند
نیست انسانی مگر ازخویش شد غافل چرا

درنظر هردم ازان مضمون دیگر داشتم
کردی وزن نازرا ای جوش‌خط باطل چرا

بسمل از آوارگان ننگ جنون خواهی کشید
می نشینی اینقدر با مردم عاقل چرا

از آئینه تادل

زکوی او نمی‌آئی چرا دل　　زحد بگذشت رسوائی بیا دل
بیا ای راحت جان در برش گیر　　که بسیار است آتش زیر پا دل
بنزد من بسی دورند از هم　　کجاصبر از رخ آن گل کجا دل

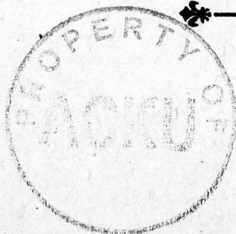
ندیدی برگ خشك ولالهٔ تر — همان فرق است از آئینه تادل
چنان فریاد بلبل دردناك است — که میسوزد بحال او مرا دل
مکن بیطاقتی مرگ است آخر — نباشد هیچ دردی بی‌دوا دل
به پیکان آشنا گردید تیرت — کجاشد الفت دیرینه بـا دل
چه دیدی‌غیر پا خوردن به کویش — نمیگفتم تـرا مـن بـارها دل

بجان آورد بسمل راچو خسرو
کنون یامن گرفتار تو یـادل

نمك افزائی

ناگزیر است تپیدن دل هر جائـی را
فتنه زایـد زنگه چشـم تماشائـی را
برسان خاطر جمعی بهم و برخود گیـر
وسعت آباد جها ن گوشهٔ تنهائی را
حسن مشکل که نظر از دل عاشق گیرد
سرو کاریست به آئینه خود آرائی را
نیستم منکر تا ثیر کـلامت واعـظ
ختم کردند بران حوصله فرسائـی را

مردمی رخت کجا برده ازین ورطه که خلق
باز پوشند زهم چشم شناسائی را
رویهمرفته توان گفت هزاران یعقوب
بی تو ای نور نظر باخته بینائی را
باز درفتنه گری معرکه ها خواهد کرد
مژهٔ ات داده نوی طرز خود آرائی را
دل گستاخ من از صحبت خوبان خواهد
به تکلم ز تبسم نمك افزائی را
شغل مجنون هوس موی پریشان کافیست
فکر دستار نه زیبد سر سودائی را
هیچ نسبت نبود چشم بتان را به غزال
شیوه دور است زهم شهری وصحرائی را
کو جنونی که علی الرغم تکلف چندی
گیرم آزاده ره بادیه پیمائی را
فکر مستوری و عاشق زهم افتاده جدا
بسمل از دست مده دامن رسوائی را





د کتاب چاپولو د مؤسسې (۱۴) خپ



دولتی مطبعه　　　　اسد ۱۳۴۶